

تنها از قلب خویش آمرزش می جویم
قلبی که فرسودمش
بسیار و بی جهت.
مصطفی طلوعی

این یک داستان پلیسی نیست!

انگار که مسافتی را دویده باشم نفس نفس
می زدم. صدای نفس های خودم و سایش برگ های
درختان با وزش نسیم، تنها صداهایی بود که سکوت
سنگین را به هم می زد. هوا تاریک نبود ولی
خورشیدی هم نمی درخشید. انگار جایی دورتر در
آسمان لامپی پنهان پشت پهنه آبی، همه جا را
روشن کرده باشد. پیش چشمانم خانه، شاد و خندان
و صبورانه در انتظارم بود. این را حس می کردم.
شکل قرار گرفتن پنجره ها و در ورودی درست مثل
خنده بود. انگار خانه به شوخی کوچکی خندیده
باشد یا آن طور که دلم می خواست، از دیدن من شاد
شده باشد، همچنان که من از پیدا کردنش. در
دوردست، تپه هایی سبز و پوشیده از درخت، گویی
در آغوش تور سپید و نازک آرمیده بودند. از ذهنم
گذشت: چقدر همه چیز شبیه نقاشی های کودکی ام
است.

آتش بدون دود نمی‌شود

جوان بدون گناه

نادر ابراهیمی



آخرین کتلت سرخ‌شده را روی حوله کاغذی
گذاشتم و مثل همیشه کارهای بعدی‌ام را در
ذهنم شمردم «نان، چای، لقمه ناهارم، کرم دستم، تلفن»
فریاد آریا را شنیدم:

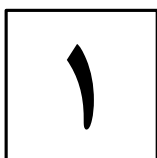
– آه، چقدر لغتش میدی...

با خودم زمزمه کردم: توی روح اون‌ی که به تو اینطور حرف
زدن را یاد داد. پیش‌بندم را درآوردم و پشت تنها صندلی
آشپزخانه انداختم. لای پنجره را باز کردم تا بوی روغن داغ
در خانه نماند؛ حتی خردا گرم تهران هم برای مادر بهانه‌گیر
من خنک بود و اجازه باز کردن پنجره‌ها را نداشتیم. قوری
چای تازه‌دم و اجاقک زیر آن را برداشتم و به حال رفتم. جایی
که مادرم روی صندلی چرخدارش در زاویه همیشگی
روبروی تلویزیون نشسته و یکی از سریال‌های ترکیه‌ای
محبوبش را نگاه می‌کرد. آریا بی‌صبرانه در آپارتمان را باز
کرده و درعین حال، چشم از گوشی‌اش بر نمی‌داشت. گفتم:
– نوری جون، کتلت‌ها رو می‌ذارم توی فر، نون سنگک
هم روی کابینت لای دستماله.

مادرم بی‌اینکه نگاه از صفحه تلویزیون بردارد گفت:

– نون لواش می‌خوام...

همیشه می‌گفت نان لواش در معده‌اش مثل کاغذ



می‌شود، اما بهانه می‌گرفت. دلش می‌خواست تا روزی که خورشید خانم نیست من کارم را رها کنم و در خانه بمانم. حرفی نزدیم. تک دختر خانواده که باشی، سکوت کردن را زود یاد می‌گیری.

— سبد سبزی خوردن توی یخچاله، آریا، کبریت بیار شمع زیر قوری رو برای نوری جون روشن کن.

خودم با قدم‌های سریع به اتاقم رفتم. مانتوی مشکی همیشگی را به تن و مقنعه خاکستری‌ام را به سر کشیدم. کیفم را برداشتم و به روی خودم نیاوردم که صدای فندک شنیده‌ام. مادر که باشی، ساکت ماندن را زود یاد می‌گیری. دوباره با عجله به آشپزخانه رفتم تا بسته نان لواش را از فریزر به یخچال بگذارم و لقمه نان و پنیر ناهارم را که در فویل پیچیده بودم بردارم. گوشی تلفن را روی میز کنار دست نوری جون گذاشتم و خدا حافظ بی‌جوابی گفتم. خورشید خانم اگر بود با محبت و مهربانی پاسخ می‌داد: به سلامت، خدا به همراهت... پشت سر آریا که از پله‌ها پایین می‌دوید با عجله رفتم و در پاگرد طبقه اول یادم آمد باز هم کرم دستم را فراموش کرده‌ام.



پشت اولین چراغ قرمز طولانی که متوقف شده و به اطراف نگاه می‌کردم، تازه جعبه را دست آریا دیدم. جعبه‌ای اندازه کف دست، قرمز رنگ با پایبونی طلایی روی آن. پرسیدم:

— هدیه است؟

بی‌اینکه پاسخ دهد شانه بالا انداخت.

— تو که گفتی داری میری برای کارهای تسویه حساب با دانشگاه، قراره نازلی رو هم ببینی؟

می‌دانستم در واقع دارم بازخواستش می‌کنم. چیزی که هر جوانی از آن بیزار است. ولی آریا هر جوانی نبود. بیشتر از اینکه او در پنج سال گذشته تلاش کند، من

جان‌کنده بودم تا بالاخره با دو ترم اضافه فارغ‌التحصیل شود. اوایل، رشته‌اش را که مدیریت بازرگانی بود دوست داشت، اما نازلی که به زندگی‌اش آمد، علائقش هم مثل اخلاقش تغییر کرد؛ آنقدر که گاهی به زحمت می‌شناختمش. دخترک را بارها دیده و به عنوان دختری ماندگار در زندگی تنها پسر من اصلاً دوستش نداشتم. البته که آریا هرگز نظر مرا نپرسیده بود.

— یه ساعته علافم کردی حالا هم ول نمی‌کنی؟ سبز شد بابا راه بیفت.

— صداتو برای من بالا نبر، داریم مثل آدم حرف می‌زنیم.

— برو بابا.

— من دوست و هم‌سن و سال تو نیستم آریا، این صد بار... با من درست حرف بزن، من مادرتم...

— حالا هی گیر بده... ایرج اصلاً از این اداها نداره...

— با بابات هر جور هر دو راضی هستید می‌تونی رفتار کنی، ولی به قول خودتون خونه من، قانون من.

«برو بابای» دیگری تحویلیم داد اما حداقل این بار زیر لب و آهسته‌تر، همراه با چند کلمه آلمانی که حتماً معنایی مشابه داشت. بعد از این همه سال که برگشته بود هنوز اصطلاحات بسیاری به زبان آلمانی به کار می‌برد. اثرات سال‌های اخیر که با پدرش به این زبان حرف می‌زد، حتماً برای اینکه من متوجه نشوم. تا به منطقه گیشا برسیم دیگر نه آریا حرفی زد و نه من. من حواسم به رانندگی در آن محله شلوغ بود و آریا نگاه از گوشی‌اش بر نمی‌داشت. همان اوایل بلوار گیشا بودیم که آریا وحشت‌زده به سمت من چرخید و با دستپاچگی گفت:

— مامان بزن کنار.

— پیاده میشی؟ گفتی تا حوالی پارک می‌آیی!

— بزن کنار دیگه.

هولم کرد. جای پارک که نبود، کنار کشیدم و در ایستگاه اتوبوس توقف کردم. با التماس گفت:

— مامان مخلصتم، میشه پیاده شی؟

حیرت زده پرسیدم:

— من؟ من پیاده شم؟

— یه کار مهم پیش اومده، ماشین لازم دارم.

چنان برخلاف لحن همیشه طلبکار دو سه سال اخیر، با التماس گفت که ته دلم

لرزید. ترمز دستی را کشیدم. به عقب چرخیدم تا کیفم را از روی صندلی بردارم:

— آریا؟ اتفاق بدی که نیفتاده؟

تغییر ناگهانی و فاحش رفتارش دلم را به شور انداخت:

— یه کار دیگه هم واسه من کنی؟

— پول نقد همراه من نیست زیاد، می‌خوای کار تم رو...

با بی‌صبری حرفم را برید:

— پول نمی‌خوام، فقط این امانتی رو برسون.

— آریا من کلاس دارم بعدش هم که...

— قبل کلاس، به آموزشگاه نزدیکه...

— آخه چی شده؟

— مامان بجنب.

و جعبه را در دستهایم چپاند. واقعاً هول بود. جعبه را در کیف بزرگم لغزاندم.

— نشونی‌ش چی؟

— پشت جعبه برچسب داره، برو دیگه.

اتوبوسی که کنارم ایستاده بود بوق بلندی زد که از جا پریدم؛ به جای ناسزای

راننده بود. زیر نگاه عصبانی مسافرین که به سختی از کنار اتومبیل عبور می‌کردند

پیاده شدم:

— آریا مامان به من خبر بده که چی...

به چابکی خودش را از همان داخل اتومبیل پشت فرمان کشاند. دیگر حواسش

به من نبود. به سرعت در را بست. کنار آمدم و برای تکمیل زیبایی آغاز روز، از لوله

اگزوز اتوبوس هم دود سیاه و غلیظی مستقیم به صورتم خورد. با پایین مقنعه روی

بینی و دهانم را پوشاندم. اتوبوس حرکت کرد و آریا هم با شتاب پشت سر آن و به

اولین فرعی پیچید. دلوپس و نگران برای رانندگی همیشه پرخطرش، دست برای

اولین تاکسی بلند کردم.



آوای کلاغ‌ها از همان ابتدای کوچه، لبخند به لبم آورد. انگار با طنز و مسخره به

آدم خوشامدمی گفتند. همیشه این صدا را دوست داشتم. یکی از علائقی که نوری

جون آن را به «همه چی ت غیر آدمیزاده» در مورد من نسبت می‌داد. جعبه قرمز رنگ

در دستم بود و طبق نشانی پشت جعبه، در کوچه ذکر شده، حالا دنبال پلاک ۲۴

می‌گشتم. با دقت به ساختمان‌هایی که پلاک بعضی از آنها به سختی دیده می‌شد

نگاه می‌کردم. مثل بیشتر محله‌های تهران، ساختمان‌ها اغلب چند طبقه و

آپارتمانی بود. ولی پلاک بیست و چهار ویلایی از آب درآمد حتماً خیلی از زمان

ساخت آن می‌گذشت و به نظر می‌آمد صاحبش هر که هست، نسبت به نمای

خانه‌اش بی‌توجه بوده. دیوار آجری کهنه و در آهنی با تزئینات قدیمی داشت. از لای

پره‌های در حیاط باغچه‌های خشکی دیده می‌شد. کل ساختمان به نظر خالی

می‌رسید و رها شده به حال خود. با تردید دست به سمت آیفون بردم. از آن

طلایی‌هایی که سال‌ها بود ندیده بودم. صفحه‌اش چرک‌مُرده و پر از آگهی‌های

چسباندنی تخلیه چاه بود. تنها دگمه زنگ که زمانی سفید رنگ بود. آنقدر کثیف و

چسبناک به نظر می‌رسید که رغبت نکردم دست بزنم. دستمالی از کیفم بیرون

کشیدم و با آن زنگ را فشردم.

نه صدایی آمد و نه کسی پاسخ داد. کمی صبر کردم و بار دیگر زنگ را فشردم. به

آنی دنیا انگار زیرورو شد. صدای باز شدن درهای چندین اتومبیل و فریادهایی

خشن و درهم بلند شد:

– دست‌ها تو بیار بالا... تکون نخور... برنگرد... بشین زمین... با توام بشین زمین... دست‌ها روی سر... مگه با تو نیستم؟

فیلمبرداری بود؟ ناخودآگاه چرخیدم و قلبم فرو ریخت. چندین دست با اسلحه به سمتم نشانه رفته بود. دو سه نفر جلیقه‌هایی با آرم پلیس به تن داشتند ولی بقیه لباس شخصی، چهره‌ها همه خشن و با عصبانیت و جای تردید نبود که روی من متمرکز بودند. یک نفر فریاد زد:

– گفتم برنگرد... کیفت... کیفت رو بنداز زمین.

نه که نخواهم به دستورشان عمل کنم، فقط از شدت بهت و وحشت فلج شده بودم.

– کیفت... کیف روی زمین...

کیف را با جان کندن از شانه پایین لغزاند که کنار پایم افتاد.

– حالا جعبه... جعبه رو بذار روی زمین...

تازه متوجه شدم ناخودآگاه علی‌رغم بالا بردن دستهایم جعبه را محکم می‌فشارم. زانوانم بی‌اختیار خم شد و جعبه را روی کیفم گذاشتم.

– با پا بزن این طرف... یالله... با توام، مکث نکن...

فاصله بین دستورهای درهم و فریادهای بلند آنها با درک از سوی من، زیاد بود. انگار با زبان دیگر حرف می‌زدند و کمی طول می‌کشید تا معنایش را بفهمم. کاری که گفته بودند را کردم. عرق از پشت گردنم سرازیر بود. یک عالمه سر از پنجره‌های خانه‌های روبرو بیرون آمده و من از خجالت نفس کشیدن از یادم رفته بود. سرم گیج رفت. به در تکیه دادم و با صدایی بسیار ضعیف نالیدم:

– ببخشید حتماً... حتماً اشتباه...

حرف در دهانم ماند. زنی پوشیده در چادر سیاه از جایی پدیدار شد و به آنی مرا محکم با صورت روی دیوار آجری کوباند. کف دست‌ها و گونه‌هایم روی آجرهای ناصاف کشیده و دلم ضعف رفت. دست‌هایی با خشونت و حرفه‌ای سراپایم را بازرسی کرد. هجوم جریان خون را در گوشه‌هایم حس می‌کردم. زن با صدای بلند گفت:

– چیزی همراهش نیست.

چه چیزی می‌بایست همراهم باشد؟ تلاش کردم حرف بزنم:

– خانوم...

زن نهیب زد:

– خفه شو... قربان دستور؟

لابد دستوری با اشاره داده شد که زن مرا برگرداند و به آنی دستبند فلزی و سنگین به میچ دستهایم بست و به سمت اتومبیلی هُلَم داد. حس خفگی و سرگیجه داشتم. با فشردن سرم به سمت پایین روی صندلی عقب افتادم. بازویم را با خشونت گرفت و کشید تا بنشینم و به سرعت خودش در یک سمت و زن چادری دیگری در سمت دیگر کنارم نشستند. جز راننده، مرد میانسالی روی صندلی جلو نشسته بود. بی‌آنکه برگردد گفت:

– بپا داشتی آره؟ تو رو گذاشتن و در رفتن؟

زن کنار دستی‌ام سقلمه‌ای محکم به پهلویم زد:

– جواب جناب سروان رو بده.

دهانم از خشکی باز نمی‌شد. به زحمت گفتم:

– چی بگم؟

– توی خونه قرار داشتید؟ چند نفر بودین؟ فقط یک جعبه همراهت بود؟ حرکت کن.

فقط دو کلمه آخر را سردرآوردم که آن هم خطاب به من نبود. اتومبیل به راه افتاد. مرد دوباره گفت:

– بهت گفتن خفه شو آره؟ ولی هر کی بهت گفته، خودش جای تو بود تا الان شجره‌نامه ننه باباش رو هم گفته بود، حالا حرف نزن، وقت بلبلی تو هم می‌رسه. جعبه چی شد؟

– ستوان سلیمی برد آزمایشگاه.

مرد سری تکان داد و برای اولین بار به سمت من برگشت. با رضایت نگاهم کرد:

– حالا خفه خون بگیر... پرونده‌ت بسته‌ست بدبخت...
و سر بر گرداند تا بقیه راه در سکوتی سنگین طی شود.



هرگز در عمرم پا در کلانتری یا اداره پلیس یا اماکنی مشابه نگذاشته بودم اما کور نبودم تا تابلوی بزرگ «آگاهی مرکز تهران» را ندیده بگیرم. اتومبیل باگشوده شدن دو در ماشین روی بزرگ وارد محوطه‌ای وسیع شد و جلوی ساختمانی ایستاد. هنوز تمام تنم می‌لرزید و زانوانم را حتی حس هم نمی‌کردم. اما آنطور که بیرون کشانده شدم می‌دانستم اگر از پا بیفتم، دو زنی که کنارم بازوانم را به سختی می‌فشردند، همانجا مرا روی زمین یا روی پله‌ها یا کفیوش کثیف راهروی طولی که وارد شدیم خواهند کشاند. جمعیت زیادی در رفت‌وآمد بودند و هر کس درد و مشکل خودش را داشت. تعداد مراجعین از مأموران بیشتر بود اما حس می‌کردم با مانتو و شلوار خاک‌آلود و مقنعه کج شده و صورتی که حتماً زخم شده بود که آنطور می‌سوخت و دستبندهای شرم‌آور بر مچ دستهایم، همه فقط به من نگاه می‌کنند. زیر بار احساس حقارت و ترس، انگار وزنم به یک تن رسیده بود که آنقدر سخت راه می‌رفتم. در عمرم آنقدر عرق نریخته بودم. گویی با همان مانتو و شلوار و مقنعه و کفش، در آبی آلوده غوطه‌ور شده بودم. نمی‌دانستم بوی بدی که به مشامم می‌رسد از بدن خودم است یا از فضای راهرو. جلوی یک آب سردکن، پاهایم سست‌تر شد. یکی از زن‌ها تشر زد:

– راه بیا...

به زحمت، واقعاً به زحمت چون زبانم مثل تکه‌ای چرم در دهانم خشک و سنگین شده بود نالیدم:

– لطفاً... میشه آب...

زن پوزخند زد:

– چای و قهوه هم هست، تعارف نکنی...

همین چند ثانیه انگار فتری را که در وجودم مرا به صورت خودکار به جلو می‌راند، از کار انداخت. به کل ایستادم و به کفشهایم خیره شدم. راه رفتن را فراموش کرده بودم. هر چه زن بلندتر فریاد می‌زد و با فشار بیشتری بازویم را انگار از جامی‌گند، ذهنم خالی‌تر می‌شد. کدام پایم را باید جلو بگذارم؟

در اتاقی در کنار آب سردکن باز شد و چند نفری صحبت‌کنان بیرون آمدند. بلافاصله دو زن همراهم مرا رها کردند و محکم به حالت احترام ایستادند. توجهم جلب شد و سر بلند کردم. به آنی، زمان و مکان از یادم رفت. به مردی در میان آن جمع خیره ماندم. مردی با موهای قهوه‌ای روشن، گردنی محکم، شانه‌هایی ورزیده و پاهایی کشیده و عضلانی، و صدایش، صدایش... وای از صدایش. لبهایم بی‌اختیار از هم باز شد. قسم می‌خورم کلامی از دهانم خارج نشد. فقط لبهایم به نرمی و بی‌صدا نامی آشنا را ساخت:

– رضا؟

و مرد، انگار که کلام ناگفته مرا شنیده باشد به سوی ما چرخید. اول به دو زن همراهم و بعد نگاهی گذرا به من و به سوی همراهانش، اما دوباره به سرعت برگشت و این بار نگاهش فقط روی من ثابت ماند؛ روی من که نگاهش می‌کردم. آنچنان عمیق که انگار می‌خواستم لایه‌های بیست و چند سال را پاره کنم تا مطمئن‌تر شوم که رضا است. رضا مهر تاش.

— نه بابا، مال اداره‌ست، فعلاً زود به صمیم خانوم زنگ بزن، اوضاع طوری نشه که
مادرت نگران و ناراحت بشن...
در دل قربان صدقه‌اش رفتم. هرگز از مادر و پدرم روی خوش ندیده بود و هرگز هم جز
به ادب و احترام از آنها یاد نمی‌کرد.



به اطرافم نگاه کردم و آهسته گفتم:
— یک ساندویچ با هم می‌خوردیم، آخه چلوکبابی یاس، خیلی گرون میشه.
اخم کوچکی کرد:
— اندازه خانواده شما پولدار نیستم، ولی وسعم میرسه نامزدم رو ببرم رستوران خوب
نتوانستم خودداری کنم:
— قربون «نامزدم» گفتن ت برم.
خندید:
— یواش لیلی، میان می‌گیرنمون!
— مگه می‌تونن؟
به جلو خم شدم:
— آقای ما خودش پلیسه.
او هم به جلو خم شد و آهسته زمزمه کرد:
— الان من باید قربون «آقای ما» گفتن تو برم؟
صورت‌هایمان به هم نزدیک بود و قلبم از شنیدن زمزمه‌اش در قفسه سینه‌ام بی‌تابی
می‌کرد. پیش از اینکه حرفی بزنم، مرد جوانی با لباس فرم رستوران، ظرف بزرگی
پیاز قاچ‌شده را روی میز گذاشت و رفت. از تضاد احساسات به غلیان آمده‌ام با بوی
تند پیاز بی‌اختیار مثل همیشه با صدای بلند خندیدم. مادرم اگر بود، ابایی نداشت با
پشت دست به دهانم بکوبد اما رضا... رضا با خنده‌ای زیبا همراهی‌ام کرد.



کیستی که من
اینگونه به جد
در دیار رویاهای خویش
با تو درنگ می‌کنم؟
احمدشاملو

— رضا مهرتاش، تو بدجنس‌ترین و موذی‌ترین و...
— لیلی زندگی، تو شیرین‌ترین و مهربون‌ترین و...
خنده‌کنان با مشت به بازویش زدم.
— زبون نریز ستوان یکم، فقط بگو چرا اینقدر منو هول
کردی که با عجله بدوم بیرون...
— گفتم که... باید حرف می‌زدیم.
به در سمت خودم تکیه دادم و به سمت رضا چرخیدم که
با لبخندی بر لب رانندگی می‌کرد:
— نمی‌دونی با چه بدبختی از خونه اومدم بیرون، به
مامانم گفتم صمیم باهام کار داره، حالا جلوی تلفن عمومی
نگه دار به صمیم بگم یک وقت خونه‌مون تلفن نزنه...
همچنان که با آرامش ذاتی‌اش، پیکان شیرینی رنگ را
می‌راند، خم شد و از داخل داشبورد، گوشی بزرگ و
سیاه‌رنگی بیرون آورد:

— تلفن عمومی لازم نیست، با این بزن.
با شوقی کودکانه جیغ زدم:
— موبایل خریدی؟ مبارکه...
خندید:



از رستوران که بیرون آمدیم، انگار ناگهان به افتخار ما، آوای کلاغ‌ها بلند شد. رضا علاقه‌ام را به این صدا می‌دانست. خندان نگاهم کرد:

– چی میگن؟

– میگن چه زوج خوشگلی، ناهار مفصل که خوردید، توی خیابون ولی عصر و روبروی پارک ملت هم که هستید، حیف نیست زود سوار ماشین بشید؟ یک کم قدم بزنید. بلندتر خندید:

– کلاغ‌ها میگن دیگه؟

بازویش را گرفتم. در امتداد خیابان به راه افتادیم.

– هنوز نگفتی چه کار باهام داشتی؟ قضیه موبایل چیه؟ از کجا رسیده؟
– مال اداره‌ست.

– به روزی برای خودمون هم می‌خریم، مال من قرمز باشه.

– قرمز که نداره.

– اینجا هنوز نیست، ایرج میگه توی آلمان همه رنگش هست.

چند قدم بعدی را در سکوت برداشتیم. رضا حساسیتی بیهوده به پسر عمویی که در آلمان زندگی می‌کرد داشت، بی‌آنکه او را در سفرهای متعددش به ایران و اقامت در خانه ما، دیده باشد؛ اما هم عاقل بود و هم به عشق مطلق من نسبت به خودش مطمئن. سکوتش نمی‌توانست برای آوردن نام ایرج باشد.

– لیلی... من باید برم مأموریت... کمی طول می‌کشه.

نالیدم:

– نه... مثلاً چقدر؟

طفره رفت:

– مشخص که نیست... دو سه هفته... ولی تصمیمم رو گرفته‌م، این بار که برگردم با مادرم و فرمانده‌مون میام خونه‌تون...

قلبم پایین ریخت. هرگز به او نگفته بودم هر سه دفعه‌ای که یا با مادرش یا همراه تنها خواهر و دامادشان به خواستگاری‌ام آمده بودند، مادرم جز رفتاری بی‌ادبانه با آنها،

پشت سرشان هم چه آشوبی به راه انداخته و چه حرف‌های زشتی درباره‌شان زده بود.

– حالا چرا با فرماندهت؟

– فکر می‌کنم شاید چون پدرم فوت کرده، خانواده‌ت نسبت به آینده تو نگران هستن، حق هم دارن، اینطوری بابت شغل من خیالشون راحت میشه... کم که نیست... لیلی زندی رو قراره به خونه‌م ببرم.

دستم را در دستش لغزاند. مثل دفعه اول و مثل هر دفعه، دلم از خوشی و لذت لرزید. هرگز خودش در گرفتن دستم پیشقدم نمی‌شد، اما وقتی من این کار را می‌کردم، دیگر رها نمی‌کرد. عاشق اطمینان و ایمانی بودم که به من انتقال می‌داد. چطور می‌توانستم از آمدن همراه فرمانده‌اش منصرفش کنم؟ چطور می‌توانستم تحمل کنم این جوان محترم، با شخصیت، خودساخته و شریف جلوی فرمانده‌اش تحقیر شود؟

– رضا، من که میگم فعلاً این جریان خواستگاری رو عقب بندازیم.

با تعجب نگاهم کرد:

– برای چی؟ لیلی تو که می‌دونی من از اول قصدم ازدواج بود، تا همین حالا هم این آشنایی زیاد طول کشیده، تو وقت خواستی و من بهت حق می‌دادم. نگران بودم که نتونی با شرایط مالی من خودت رو تطبیق بدی، پدر و مادرت هم حق دارن، تک دختر خانواده مرفه با اون خونه و امکانات...

رضا حرف می‌زد، اما من دیگر حواسم نبود، فقط نمی‌خواستم دهان باز کنم تا ندانم با چه خانواده‌ای قصد وصلت دارد. ندانم آرزوی من فرار از همان خانه و امکاناتی است که او دیده. رضا حرف می‌زد و من به گذشته رفته بودم. به زمانی که چند ماهی از اولین عادت ماهانه‌ام گذشته و بی‌آنکه خود بدانم به قول قدیمی‌ها استخوان ترکانده و قد و قواره‌ام تغییر کرده بود. در یکی از مهمانی‌های همیشگی آخر هفته با دوستان و همکاران پدرم، نزد مادرم رفتم که با چند نفر از خانم‌ها مشغول صحبت بود.